

روباه و کلاغ

یکی بود یکی نبود . در یک روز آفتابی آقا کلاغه یک قالب پنیر دید ، زود اومد و اونو با نوکش برداشت ، پرواز کرد و روی درختی نشست تا آسوده ، پنیرشو بخوره .



روباه که مواظب کلاغ بود ، پیش خودش فکر کرد کاری کند تا قالب پنیررا بدست بیاورد .
روباه نزدیک درختی که آقا کلاغه نشسته بود ، رفت و شروع به تعریف از آقا کلاغه کرد : ” به به چه بال و پر زیبا و خوش رنگی داری ، پر و بال سیاه رنگ تو در دنیا بی نظیر است . عجب سر و دم قشنگی داری و چه پاهای زیبایی داری ، حیف که صدایت خوب نیست اگر صدای قشنگی داشتی از همه پرندگان بهتر بودی .



کلاغه که با تعریفهای روباه مغرور شده بود ، خواست قارقار کنه تا روباه بفهمد که صدای قشنگی داره ، ولی پنیر از منقارش می افتد و آقا روباه اونو برمی داره و فرار می کنه .
کلاغ تازه متوجه حقه روباه شد ولی دیگه سودی نداشت .



خوب بچه های عزیز من چه نتیجه ای از این داستان گرفتید . باید مواظب باشید ، اگر کسی تعریف زیاد و بیجا از چیزی یا

کسی می کنه ، حتماً منظوری داره . امیدوارم که شما هیچ وقت گول نخورید

به دهان بر گرفت و زود پرید

زاغکی قالب پنیری دید

که از آن می گذشت روباهی

بر درختی نشست در راهی

رفت پای درخت کرد آواز

روبه پر فریب و حیلت ساز

چه سری چه دمی عجب پائی

گفت به به چه قدر زیبایی

نیست بالاتر از سیاهی رنگ

پرو بالت سیاه رنگ و قشنگ

نبودی بهتر از تو در مرغان

گرخوش آواز بودی و خوش خوان

تا که آوازش آشکار کند

زاغ می خواست قارقار کند

روبهک جست و طعمه را بر بود

طعمه افتاد چون دهان بگشود

